

روز را بلندتر می‌خواهم

محرابه سادات قدیری

رهایش



تهران ۱۴۰۱

برای همسر
و
برای دخترم رها

برای من، برای منی که از تاریکی می‌آیم، شب حکم جهنم را دارد.
برای منی که با کوله‌باری از خستگی بر دوش، از شبی پرحادثه می‌آیم، روز
بهترین نعمت است.
کاش تمام شب‌های این عمر گذرا را به روزی می‌بخشیدم، به یک روز بی
شب!

«درست شد؟»

«می‌شه.»

«امید به خدا. مطمئنی؟»

«اوف! می‌شه انقدر نری نیای؟!»

«آخه یه ساعت و نیمه سرت اون توئه!»

«هست که هست! مگه سرم تو حفره‌های ممنوعه‌ی توئه که شاکی هستی؟!»

برو یه ساعت و نیم دیگه بیا، صحیح و سالم تحویلش بگیر. برو! برو من تو رو

چند دقیقه دوروبر خودم نبینم!»

«باشه. پس من می‌رم لباسام و بشورم و...»

برگشتم سمتش و با چشمای باریک‌شده و ابروهای درهم زل زدم بهش.

انگشت اشاره‌ش و مالید زیر لبش و آروم گفت: «راستش امید ی به درست

شدن این ماشین ندارم.»

بلند شدم، دستام گذاشتم روی شونه‌هاش و سمت ورودی آشپزخونه

هدایتش کردم. «برو تا سر کوچه و برگرد، صدای نخراشیده‌ی تتراشیده‌ی این

قارقارک تو این خونه طنین‌انداز می‌شه. بدو! بدو ببینم! بدی این آشپزخونه‌های

مدرن همینه دیگه، در ندارن. آگه داشتن، یه تپیا می‌زدی در اون‌جای هرچی آدم

مزاحمه، در رو می‌کوبیدی به چارچوب و می‌نشستی به کارت می‌رسیدی!»

دور که شد، دوباره افتادم به جون ماشین رخت‌شویی بدبخت. یه کار ساده

چنان وقتم و گرفته بود که به‌قول سیاوش، آگه تعمیرکار خبر کرده بودم، تا حالا

هفتاد مرتبه ماشینه درست شده بود و لباسا هم شسته و خشک شده بودن. نیم ساعت بعد، تو آخرین لحظه‌ای که داشتم موفق می‌شدم فتر دور قاب لاستیکی ماشین و که از جا دراومده بود رو سر جاش بندازم، صدای سیاوش چنان از جا پروندم که فتر دومرتبه دررفت و لاستیک دوباره از جاش دراومد. برگشتم سمت سیاوش که لباس پوشیده تو ورودی آشپزخونه وایساده بود و با اخم گفتم: «یه ساعت و نیم نشده بودا!»

«می‌دونم. اوادم بگم من دارم می‌رم نون بگیرم. چیزی نمی‌خوای؟»

دوباره مشغول کارم شدم. «چرا. می‌خوام.»

«چی؟»

«سووفلوران می‌خوام از داروخونه.»

«چی هست؟»

«داروی بی‌هوشی! می‌خوام بی‌هوشت کنم، بشینم به کارم برس!»

«مسخره.»

«نون گرفتی، یه قدمی هم بزن، چهار تا مغازه رو از نظر بگذرون، دو تا

نفس عمیقم بکش، سه تا کار خیرم انجام بده، یه چهار تا غلط اضافی هم

علاوه بر نون گرفتن بکن که من سرفرصت این قراضه رو درست کنم!»

از آشپزخانه فاصله گرفت و صدا بلند کرد: «خدا شفات بده دامون.»

«دیر بیا!»

نیم ساعت بعد، کارم تموم شده بود، داشتم چایی می‌خوردم و تلویزیون

تماشا می‌کردم که صدای پیچیدن کلید توی قفل اومد و سیاوش وارد

شد. «سلام. عجب سردیه بیرون!»

لیبی به لیوان چاییم زدم، بعد پرسیدم: «گرفتی؟»

«نون و؟ آره، ولی این نونوایی سر...»

«سووفلوران و.»

جوابم و نداد و نگاهش افتاد به تلویزیون. قبل از این که معترض شه

گفتم: «اخبار که همه‌ش جنگ و خونریزه. تو همه‌ی سریالام که آب بسته‌ن

و قابل دیدن نیستن. فیلمای سینمایی هم که مال عهد عتیقن. کانالای ماهواره

هم که یا دارن مستند پخش می‌کنن یا خبرای تکراری یا سریالای عشق و عاشقی

و خیانت و زن دوم و زن اول و همین حرفای صدمن‌یه‌غاز. می‌مونه یه کارتون

دیگه. اینم چشم نداری ببینم من؟»

رفت سمت آشپزخونه تا نون و تو سفره بیچه. «اون وقت تام و جری دیدن

مرد به این گندگی خیلی نرماله؟»

«چه ایرادی داره؟ در لایه‌های زیرین این اثر هنری، مفاهیم عمیقی نهفته‌س

که تو از درکش عاجزی.»

«من مونده‌م جدی جدی با علاقه می‌شینم می‌بینیش؟»

«نه پس. از دیدن تصاویر مضحکش دل‌وروده‌م آشوب می‌شه، منتها دارم

ریاضت می‌کشم.»

«رخت‌شویی درست شد؟»

«نه.»

«بِهَع! این همه باهش و رفتی هیچی به هیچی؟!»

خم شدم و کنترل و از روی میز برداشتم. «هیچی هیچی هم نیست. الآن
داره دوران نقاهتش و می‌گذرونه.»

برگشت ستم و سؤالی نگاهم کرد. تلویزیون و خاموش کردم و بلند
شدم. «رفیقت و دست کم گرفتی داداش. بریز اون اقمصه‌های کوفتیت و توش
که نیم ساعت دیگه طیب و طاهر واسه ت تف می‌کنه بیرون. شام حاضر شد،
صدام کن.»

طبق معمول دیر رسیده بودم، ولی درواقع من هیچ وقت دیر نمی‌رسیدم، این
ساعت کاری بود که همیشه زیادی زود بود. وقتی هم که دیر می‌شد، همه چی
سر جنگ می‌داشت با آدم. مثلاً ترافیک چنان سنگین بود که هر دو ثانیه فقط
یه سانت جلو می‌رفتی یا یه چیزی رو تو خونه جا می‌داشتی یا مثلاً ماشین روشن
نمی‌شد. اون روزم ترافیک با عقربه‌های ساعت دست به یکی کرده بودن و این
شد که بازم خیلی دیر رسیدم. طبق معمول آسانسورم خراب بود. پله‌ها رو
دوتایکی رفتم بالا، دم در شیشه‌ای مکثی کردم تا نفسم جا بیاد، کیفم و
دست به دست کردم و رفتم تو. «سلام! سلام!»

«دکتر فرهودی، ببخشید، یه لحظه.»

برگشتم سمت خانوم جوان که با لبخند پشت پیشخون پذیرش وایساده بود.

چشم‌تو چشم که شدیم، با خوش‌رویی گفت: «سلام. صبحتون به‌خیر.»

یه قدم دور شده از پیشخون و برگشتم، دستم و گذاشتم رو لبه‌ش و از بالای شیشه جوابش و دادم: «صبح به‌خیر. جانم؟»

پاکتی رو گرفت سمت. «این مال شماست.»

تشکر کردم، پاکت به‌دست راه افتادم و نرسیده به رخت‌کن، سلام معین نگهم داشت. بهم رسید و با هم دست دادیم. با لبخند گفت: «بازم طبق معمول مدرسه‌ت دیر شد؟»

راه افتادیم سمت رخت‌کن. حین باز کردن دکمه‌های پالتوم پرسیدم: «دکتر اکبرزاده اومده؟»

«آره.»

«با درخواست وامت موافقت شد؟»

«هنوز که خبری نیست.»

«امروز باهاش حرف می‌زنم.»

«عالیه. دمت گرم.»

«ماشین و گرفتی؟»

رسیدیم به رخت‌کن. جواب سلام همکارا رو قاتی توضیحات معین درمورد خرید ماشینش دادم، کیفم و همراه پاکتی که جوان بهم داده بود گذاشتم روی میز، پالتوم و درآوردم و حین پوشیدن رو پوش پرسیدم: «سل کانت‌ر رسید؟»

«آره.»

«چک کردی ببینی درست کار می‌کنه یا نه؟»

«احمدی چک کرد، گفت درسته. شب می‌آی؟»

«کجا؟»

معین معترض صدام زد. حین بستن دکمه‌های روپوشم، تلاش کردم به‌خاطر بیارم شب قرار بوده کجا بریم. با این‌که موفق نشدم، ولی قافیه رو نباختم. «آهان. آره. حتماً می‌آم. الآن بذار تا ساعت کاری تموم نشده، برم سر کارم، بعد حرف می‌زنیم.»

وقتی از کنارش می‌گذشتم، از نگاهش مشخص بود باورم نکرده و مطمئن نمی‌دونم قراره شب کجا بریم، ولی حرفی نزد و برگشت سر کارش. منم رفتم تو بخش خودم و به احمدی، همکارم، سلام کردم و حالش و پرسیدم. با خوش‌رویی جوابم داد: «سلام دکتر. خوبی شما؟»

«قربونت. این دستگاره درست کار می‌کنه یا بیرم بکوبم تو سر نتاج؟»

«نه دیگه. نیازی نیست شما خونت و به جوش بیاری. عین روز اولش داره

کار می‌کنه.»

«خب پس برسیم به کارمون تا من و اخراج نکرده‌ن.»

صدای خنده‌ش بلند شد، پشت‌بندش گفت: «شما خودت این‌جا آدم عزل و نصب می‌کنی. کی جرئت داره شما رو اخراج کنه؟ آهان راستی یه ساعت پیش دکتر اکبرزاده یه نمونه آورد و خیلی سفارش کرد خود شما روش کار کنی.»

«بیارش.»

حین پوشیدن دستکشای لاتکس، رفتم دم در و سرک کشیدم ببینم معین و می‌بینم یا نه. همون لحظه داشت از تو راهرو رد می‌شد. وقتی صداش کردم، برگشت سمتم و او‌مد جلو. «جانم؟»

«ایشالا ژاله امروز او‌مده دیگه؟»

چند ثانیه مات من موند، بعد گرهی به ابروهایش انداخت. «مطمئنی حالت خوبه؟!»

«چه‌طور؟»

«مرخصی گرفته امروز.»

«آخ! آره. اصلاً یادم نبود. پس به امیر بگو بره کمک سمانه. علی رو هم خبر کن بیاد وردست من وایسه. کلی کار داریم امروز.»

«باشه. بیمارستانم می‌ری یا تا شب همین جایی؟»

«عصری باید برم.»

«پس مجبوری از ساعت ناهارت بزنی و بمونی به کارات برسی.»

برگشتم تو بخش. «آره، مجبورم، منتها شکم من اجبار سرش نمی‌شه. به علی بگو بیاد.»

«باشه» ای گفت و رفت. احمدی نمونه رو داد بهم. گزارش کار رو هم ازش گرفتم، مسئولیتاش و توضیح دادم و خودم مشغول شدم. چند لحظه بعد، صدای زنگ تلفن نگاهم و از میکروسکوپ گرفت. احمدی گفت: «به»

احتمال زیاد دکتر اکبرزاده‌س. دو بار زنگ زده، سراغ شما رو گرفته..»

بلند شدم و دستکشا و ماسکم و درآوردم. «نباشه چی؟»

«اگه نبود، شما سر من و گوش تا گوش ببر.»

«می‌برما!»

«اگه بود هم، شما مختاری گردن من و بزنی.»

گوشی رو برداشتم. حدس احمدی درست بود. صدای شاکي دکتر پیچید

تو گوشی. «معلوم هست کجایی دامون؟!»

«اممم... والا فکر کنم شما الآن با اون تلفن زیمنس مشکي عهد عتیق

روی میزتون، تلفن عهد بوق بخش ما رو گرفتین. پس قاعدتاً بنده باید تو بخش

خودمون و...»

«دامون!»

«جانم.»

«امان از دست تو و اون زبونت! دستگاهی که سفارش داده بودی تا شنبه

می‌رسه.»

«خوبه.»

«احمدی نمونه رو داد بهت؟»

«داشتم روش کار می‌کردم.»

«دستی دیگه؟ نمونه‌ی خواهرزاده‌مه. خیلی برام مهمه که دقیق انجام شه.»

«بله. دستی دارم روش کار می‌کنم. خواهرزاده‌ی شمام نبود...»

«خواهرزاده‌ی منم نبود، تو کارت و دقیق انجام می‌دادی، می‌دونم. من
 واسه خاطر جمع‌ی خودم می‌گم. جوان نامه رو بهت داد؟»
 «داد، منتها نخوندمش. از امور آزمایشگاه‌ها بود، آره؟»
 «نتیجه‌ی بررسی کنترل کیفیت. گفتم تو هم بخونیش.»
 «خوب بود؟»
 «آره. مشکلی نیست.»
 «خوبه. می‌خونمش حتماً.»
 «قبل رفتن اگه فرصت کردی، یه سر به من بزن.»
 «حتماً. یه چیزی، با درخواست وام مصطفوی...»
 «کشتی من و با این یارِ غارت! بگو بیاد تأییدیه رو بگیره، بره دنبال باقی
 کاراش.»

«ممنون. می‌گم بهش. امر دیگه؟»

«عرضی نیست. فعلاً.»

این که از صبح کله‌ی سحر تا دیروقتِ شب، یه سره درحال بدوبدو باشی و
 بعدش وقتی رسیدی خونه، مجبور باشی غرغرای آدمی رو تحمل کنی که
 نافشو با تونق بریده‌ن، تِه تِه شکنجه‌س. به محض این که پام و گذاشتم تو
 خونه، صدا بلند کردم: «سیاجونم، سلام. هلو سیا؟ سیاهی؟ سیاهی کیستی؟
 الووو؟ هلو؟ سیا؟»

تو درگاه اتاقش ظاهر شد و بدون این که حرفی بزنی، زل زد بهم. پالتومو درآورد و حین آویزون کردنش پرسیدم: «خوبی گل‌پسر؟ می‌دونم الان از گرسنگی داری اموات من و مورد عنایت قرار می‌دی، اما یادت باشه من پی الواتی نبودم و تا همین بیست دقیقه پیش تو بیمارستان سگ‌دو می‌زدم و همکاران محترم می‌تونن به این موضوع اذعان کنن.»

دست‌به‌سینه تکیه‌ش و داده بود به چارچوب در وقتی شاکی گفتم: «نمی‌خواستی بیای، کافی بود یه تماس بگیری یا لااقل اون ماس ماسکت و روشن کنی و به تماسمون جواب بدی!»

گرهی به ابرو هام افتاد. جلو رفتم و تنه روی کاناپه انداختم. «نمی‌خواستم پیام که خب نمی‌اومدم مرد حسابی! الان یعنی من و نمی‌بینی این‌جا؟!»
«خونه‌ی شهاب و می‌گم!»

تای ابروم رفت بالا. حین خاروندن لاله‌ی گوشم پرسیدم: «خونه‌ی شهاب؟»

راه افتاد سمت آشپزخونه. «شب قرار بود کجا بریم؟»
یاد سؤال معین افتادم و آروم زدم تو پیشونیم. کلاً یادم رفته بود. «آخ!
انقدر تو بیمارستان درگیر بودم فراموش کردم.»

«معین که یه چیز دیگه می‌گفت. انگار همون دم صبحم یادت نبوده شب چه برنامه‌ای داریم.»
«معین غلط کرد.»

«حالا هرچی. هم اون، هم شهاب به خونت تشنه‌ن. گیرت بیارن مُردی.»

«شهابم عین معین غلط کرده. دستم تو بیمارستان بند بود، نشد بیام.»

«خبر رو که می‌تونستی بدی!»

«می‌گم دستم بند بود. به موبایلم دست می‌زدم، با هیچی ضدعفونی

نمی‌شد. اون وقت هرجا پا می‌ذاشتم، همه خیال می‌کردن نفخ کرده‌م که هی

عین راسو از خودم بو ساطع می‌کنم.»

لحن خندونِ سیاوش و ندیده هم می‌شد تشخیص داد. «تو هم همراه اون

دو تا غلط کردی. هماتولوژی چه ربطی به نمونه‌ی مدفوع داره آخه؟»

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. «والا ارتباط بین خون و مدفوع در بیماریی

مثل خونریزیِ دستگاه گوارش یا اسهال خونی...»

شاکی حرفم و قطع کرد. «آه! دامون! حالمو بد کردی! دارم میز شامو

می‌چینم!»

«باشه بابا! بمونه بعد از شام مفصل برات توضیح می‌دم. یه دوش می‌گیرم و

می‌آم.»

دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. صندلی رو که کشیدم عقب، صدای

بدی بلند شد و سیاوش صورتش و میچاله کرد. نشستم و حین کشیدن غذا

گفتم: «تو حالا از صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین تنت مورمور

می‌شه، من از این که، هَی وای! این ناخن کشیده می‌شه رو تخته‌سیاه! اوف!»

صورت سیاوش درهم‌تر شد. «آه! به خدا امشب یه طوریت هست تو!»

گازی به کتلتی که برداشته بودم زدم، بعد گفتم: «ا، به نظر تو هم صداس خیلی گوش خراشه؟ هوممم! عالی شده. دست درد نکنه.»

«نوبت تو بود شام درست کنی.»

«نوبت من نبود. نوبت خانوم شهاب بود. داشتم چند روز پیش یه مقاله‌ای می‌خوندم تو نت درمورد این که دانشمندان بیکار سرخوش نشسته‌ن به تحقیق و تفحص و درنهایت دلیل حال بد ملت وقتی جنگال به کف بشقاب کشیده می‌شه رو کشف کرده‌ن.»

سکوت کردم و یه کم دیگه از غذا خوردم. سیاوش چند لحظه منتظر موند، بعد پرسید: «خب؟»

«همین دیگه. گشته‌ن و کشف کرده‌ن.»

«دلیلش چیه؟»

«نمی‌دونم. کار پیش اومد، دنیای سرگرم‌کننده‌ی نت و به‌دست باد سپردم و برگشتم سر کارم.»

«همچنان اصرار داری بیمارستان و بری؟»

«مگه قرار بود اصرار نداشته باشم؟»

«واقعاً نمی‌فهمم چرا این جور داری از خودت کار می‌کشی. درس و تز و دانشگاه و آزمایشگاه و بیمارستان و...»

لقمه‌ی تو دهنم و قورت دادم و تو لیوان یه کم آب ریختم. «مرد یعنی کار و کار و کار و کار / یک‌سره در شیفتهای بی‌شمار // مثل یک چیزی میان

منگنه / روز و شب از هر طرف تحت فشار.»

حين جوييدن لقمه‌ی تو دهنش، حرفم و با يه اوهم و تڪون سرش تأييد
کرد. قبلِ گاز زدن به لقمه‌م گفتم: «اينا رو بی خیال. وام معین و جور کردی؟»
«قرار شد پس فردا دو تا ضامن بياره، بگیردش. عصری رفت ماشينش و
تحويل گرفت.»

«بهم گفته بود قراره بره. ديگه چه خبر؟ کسی زنگ نزد؟»

«موبایلت چرا خاموشه؟»

«همین جوری.»

«جدا؟»

«اوهم.»

«همین جوریت ربطی به گلاره...»

«نه. نداره. سرم شلوغ بود، دستم...»

«بله. فهمیدم، بند بود.»

«حالا کسی زنگ زد یا نزد؟»

«عمه‌ت فقط.»

با يه تاي ابروی بالارفته سرمو بلند کردم. «هوی مرتیکه! من اگه با عمه‌ی
تو شوخی می‌کنم، واسه اینه که تو عمه نداری! من روی عمه‌م غیرت دارم و
حساسم!»

«دارم جدی می‌گم. عمه‌خانومت دم غروب زنگ زد.»

با لبخند چشمکی بهش زدم. «باهاش تماس می‌گیرم. حالا من کارم گیر بود، تو چرا زرفتی خونه‌ی شهاب؟»

«بدون تو حوصله نداشتم.»

«قربون پسر گلم برم که بدون من هیچ‌جا نمی‌ره. می‌خوام یه قهوه درست کنم. می‌خوای؟»

«بذار غذا از گلوت پایین بره، بعد.»

«می‌خوام بشینم پای کارای رساله‌م و تحقیقم. اگه تا دو دقیقه دیگه کافئین به بدنم نرسه، پلکام افتاده رو هم.»

قهوه که درست شد، فنجون و گذاشتم روی میز جلومبلی، نشستم رو مبل، دست آزادم و چسبوندم پس گردن دردناکم، سرم و تکیه دادم به پشتی مبل و شماره‌ی خونه‌ی عمه رو گرفتم. بعد چند تا بوق، جواب داد. سعی کردم خودم و بشاش نشون بدم تا متوجه خستگی‌م نشه. «سلام بر عمه‌خانوم جونم!»

«چه سلامی دامون؟!»

«اممم؟ یه سلام ساده به گرمی آس رشته‌ی...»

«زیون نریز!»

«چشم. خوبی عمه‌جانم؟»

«از احوال پرسای تو پسر بامعرفت!»

«نچ. الان من هرچی بگم شما می‌خوای من و مورد مؤاخذه قرار بدی؟ به خدا یه پام تو آزمایشگاه، یه پام تو بیمارستان، یه پام دانشگاه و دنبال کارای

تزو و دفاع.»

صدای سیاوش از آشپزخانه بلند شد: «یه پاشم پاساژای خرید، یه پاشم استخر، یه پای دیگه‌شم باشگاه والیبال، یه پاش دریا، یه پاشم...»
گوشی رو از دهنم فاصله دادم و صدا بلند کردم: «خفه سیا! ظرفت و بشور تو.»

عمه پای گوشی گفت: «الو دامون.»

«جونم؟»

«گوشت با منه؟»

«عمه، اگه قرار باشه شما همچنان من و به‌باد انتقاد بگیری و گله‌گزاری کنی، من ترجیح می‌دم مادرزاد کرولال باشم.»
«دور از جونت بچه. چی کار می‌کنی؟ اوضاعت خوبه؟»
«خوبِ خوب.»

«پس سیاوش چی می‌گفت که یه چند وقته...»

«اون معمولاً در شبانه‌روز هذیون زیاد می‌گه. شما جدی نگیر. مزگان رفت؟»

«آره. اون که رفت، تو هم که نیستی، تنها مونده‌م تو این خونه‌ی درندشت.»

«خب من که بسته‌ی پیشنهادیم درمورد این قضیه رو چند وقت پیش، روی میز گذاشته بودم. خود شما نخواستی گوش بدی و با لوله‌ی جاروبرقی افتادی

دنبالم..»

«خجالت بکش دامون!»

«چرا آخه؟ گزینه به این خوبی چه ایرادی داره؟ کارِ خلاف شرع که

نیست. تازه، من خودم آدمشم سراغ دا...»

«دامون! بلند می‌شم می‌آم اون جاها!»

«اینم گزینه‌ی خوبیه. می‌تونن بیای این جا که...»

«تو چرا بر نمی‌گردی؟»

«من جام راحتی به جون شما. تازه، من آگه این سیا رو ول کنم و پیام پیش

شما، یه روزم دووم نمی‌آره. اون وقت جواب خونواده‌ش و چی بدیم؟ چی شد،

چی نشد، آقا از دوری رفیقش دق مرگ شد.»

«چی بگم؟ هرچی بگم خودت و می‌زنی به لودگی و حرف و می‌کشونی به

شوخی و مسخره‌بازی. خدا باعث و بانیش و لعنت کنه که من و این جور

بی‌پشت و پناه کرد!»

«عیبه خانوم گل. شوهر عمه‌ی بدبخت من خودش که نمی‌خواست دار فانی

رو وداع بگه. عمره دیگه، یه وقتی...»

«اون آقاجون گور به گور شده‌ت و می‌گم!»

«عمه‌جونم، لطفاً.»

«چی؟! بد می‌گم؟! داداشم آگه بود، الان می‌شد پشت و پناهم. می‌شد...»

«قربونت برم عمه. هر کاری داری به خودم بگو. در بستم مخلصتم.»

«تو که به پات بیمارستانه، به پات آزمایشگاه، به پاتم دانشگاه!»

«اون که آره، منتها من آقای اختاپوس، همسایه‌ی باب اسفنجی‌ام. می‌تونم به

پام و هم بفرستم واسه انجام کارای شما.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «کی قراره بزرگ شی خدا می‌دونه.»

جدی شدم. «چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟»

با بغض گفت: «دل‌م برات تنگ شده دامون. جات این‌جا خیلی خالیه.»

«من فدای اون دل‌تنگی شما بشم. من که می‌گم به چند وقت بیا پیش من

تا...»

«به روز دو روزه مگه؟ بعدشم، تو چرا رفتی که من بخوام این‌جوری تنها

بمونم؟»

«ای بابا! عمه‌جان، شما خیال کن من زن گرفتم.»

«زن گرفته بودی، خیالم ان‌قدر نا‌آروم نبود.»

«پس بحث دل‌تنگی نیست. بحث دل‌نگرانی شماست واسه من. به خدا این

سیاوش از صد تا بانوی کدبانو هم کدبانو...»

سیاوش حین رفتن سمت اتاقش، دستش و آورد جلو تا بزنه تو سرم. سرم و

پس کشیدم و گفتم: «من حال و روزم خوبِ خوبه. واسه جمعه هم می‌آم

دنبالت بریم آرامگاه. خوبه؟»

«اگه کار داری، احتیاجی نیست. خودم می‌رم.»

«کاری ندارم. یعنی صبح تا عصرم خالیه. بعدش می‌خوام بشینم پای کارای

تزو تحقیقام. تازه، دلم هوس باقالی‌پلوهای خوشمزه‌ی عمه‌جونم و کرده.»

«باشه. پس واسه نهار با سیاوش بیاین این‌جا.»

«چشم. بهش می‌گم، اگه برنامه‌ای نداشت، با هم مزاحم می‌شیم. الان

امری، فرمایشی، دستوری ندارین؟»

«برو به سلامت. یه خرده هم کمتر از خودت کار بکش.»

«اونم چشم. شمام به بسته‌ی پیشنهادی من فکر کن.»

«برو بچه! خ...»

«چشم! خجالت کشیدم! فعلاً.»

با خستگی نشستم پشت میز، سرم گذاشتم روش و چشمام و بستم. باید

همت می‌کردم، بلند می‌شدم و خودم می‌رسوندم خونه، منتها همون همت

بدبخت نبود. چند دقیقه بعد، چشمام داشت گرم می‌شد که دستی نشست رو

شونم. سرم بلند کردم و معین و دیدم. آروم گفت: «پاشو برو خونه دیگه.»

مشغول مالیدن چشمام شدم. «نمی‌شه.»

«چرا آخه؟»

دستی هم به گردن دردناکم کشیدم. «نیست.»

«چی؟»

«همت.»

«کی؟!»

«همت بابا. کی کیه؟ همت، اراده، عزم.»

«کولت کنم تا دم ماشینت؟»

«آخ قریون دستت! این کار رو آگه بکنی که دیگه رفاقت و در حقم تموم کردی، منتها نمی‌شه قبلش این دکمه‌های روپوش و وا کنی، اون پالتو رو هم تم کنی، کفشامم بدی عوض کنم، بندشونم ببندی و کیفمم برداری؟»

«کار دیگه هم آگه داری بگو. رودروایسی نکن.»

«کار دیگه که هست، منتها از دست تو کمکی ساخته نیست. مثلاً این که مثانم تا خرخره پره و الآن دارم همه‌چی رو در هاله‌ای از ابهام می‌بینم. تو معینی؟»

«مسخره! پا شو، پا شو جمع کن برو خونه بخواب. خیلی دیگه خسته‌ای.»

دستام و گذاشتم رو میز، با تکیه بهشون بلند شدم و دکمه‌های روپوشم و باز کردم. «ژاله مشکوک می‌زنه‌ها.»

«چه‌طور؟»

«درواقع تو و ژاله مشکوک می‌زنین. دیر می‌آد، زود می‌ره، نمی‌آد به کل. وقتی هم هست، حال و روزش یه جوریه. تو هم که یه‌طور عجیبی هستی. ببینم، نکنه خبریه؟»

صدای خنده‌ی سرخوشش نگاهم و از کیفم گرفت و نشوند به صورتم. با لبخند گفت: «واقعاً ناکسی دامون! هیچی رو نمی‌شه ازت پنهون کرد.»

«پس خبریه، آره؟»

«وای! ژاله بفهمه فهمیدی، سر من و می‌بره!»

«چرا خب؟»

«خجالت می‌کشه. قسمم داد فعلاً کسی نفهمه.»

«تا کی اون وقت؟ خیال کرده چون مدیر این آزمایشگاه رفیق صمیمی و فک‌وفامیل شوهرشه، می‌تونه بی‌دلیل بی‌نظمی کنه و هروقت دلش خواست بره و بیاد؟»

خنده‌ش دوباره شلیک شد، بعد گفت: «حالا خوبه یکی این حرف و می‌زنه که خودش دقیقاً با همین قدر بی‌نظمی می‌ره و می‌آد.»

خمیازه‌ای کشیدم و پشت‌بندش گفتم: «من بی‌نظم نمی‌رم و نمی‌آم. من کلاً دیر می‌آم، دیر می‌رم.»

دست گذاشت رو پشتم و با لبخند گفت: «بله. فرمایش شما متین. به ژاله هم می‌گم آقای مدیر از این بی‌نظمیا شاکی شده و...»

پالتوم و پوشیدم. «شاکی نشده‌م. یه دلیل قانع‌کننده می‌خواستم که الحمدالله بود. بریم؟»

«تو برو. من یه ذره دیگه کار دارم، بعدش می‌رم. راستی یک‌شنبه عصر هستی یا بیمارستانی؟»

«تا هفت این جام. هفت تا یازده می‌رم بیمارستان. چه‌طور؟»

«دکتر اکبرزاده می‌گفت احتمالاً جلسه‌س.»

«باشه. فقط بهش ندا بده من یک‌شنبه هفت به بعد نیستم.»

«حتماً برو ديگه.»

تا دم در رفتم، برگشتم سمتش و گفتم: «مبارکه. از طرف من به ژاله تبریک بگو. خوشحالم دارم عمو می‌شم.»

سرم و تکیه داده بودم به پشتی صندلی ماشین، دستام روی فرمون و گوشام به آهنگ درحال پخش بود و منتظر بودم سیاوشم بیاد که بریم خونه‌ی عمه. وقتی او آمد نشست تو ماشین و چند ثانیه گذشت و دید راه نمی‌افتم، برگشت سمتم و سر تکون داد. «چی؟»

«نیاوردیش؟»

«چی رو؟»

«به من می‌گی حالم خوش نیست، آمار گیجی من و به عمه‌م می‌دی، اون وقت خودت حرف دو دقیقه قبل من و یادت می‌ره؟»

یه کم فکر کرد، بعد حین بستن کمر بندش گفت: «نشیدم چی گفتی.»

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم: «گمونم عاشق شدی! گفتم موبایل من و از رو تختم بیار.»

«اصلاً نشنیدم. حالا نه که گوشیت خیلی روشنه. یه هفته بی موبایل بودی،

امروزم روش ديگه.»

دستش نشست به چفت کمر بند تا بازش کنه و پیاده شه، ساعدش و

گرفتم. «نمی‌خواد حالا. بریم تا عمه با قمه نیومده دنبالمون.»

راه افتادم. چند لحظه بعد، صدای موزیک و کم کرد و پرسید: «به چیزی

بپرسم، درست جوابم و می‌دی؟»

«چی؟»

«درست جواب می‌دی یا نه؟»

«درست جواب می‌دی، یعنی جواب واقعی بدم؟»

«آره. یعنی طبق معمول نمی‌زنی به خط شوخی.»

«آهان. آره. حتماً.»

«چرا جواب گلاره رو نمی‌دی؟ پای کس دیگه‌ای در میونه؟»

«همیشه پای یک زن در میان است.»

«دامون!»

«بیخشید، یادم رفت باید جدی باشم. یعنی چی که پای کس دیگه‌ای در

میونه؟»

«یعنی چی داره؟ سؤال کاملاً واضحه دیگه.»

«به نظر من سؤال چند تا پهلو داره. یکیش اینه که می‌تونه اون پا لنگ

دراز یه مرد باشه، می‌تونه پای خوش‌تراش یه بانوی زیبا باشه، می‌تونه پای یه

بچه‌ی نق‌نقوی دماغو باشه. می‌تونه...»

«ولش کن! خیال کن سؤالی نپرسیدم!»

«باشه.»

«زهرمار!»

«خودت می‌گی خیال کن سؤالی نپرسیدم. منم قوه تخلیم قویه، فوری به تصویر می‌کشمش.»

«یه سؤال دیگه.»

«امروز سؤال دونت سرریز کرده‌ها. پپرس.»

«داری تنبیهش می‌کنی یا واقعاً دیگه داری رابطه‌ت و باه‌اش بهم می‌زنی؟»

«مگه بچه شیش‌ساله‌س بخوام تنبیهش کنم؟»

«پس چی؟»

«هیچی. من می‌خوام یه‌خرده خرید کنم. می‌مونی تو ماشین یا باهام می‌آی؟»

سیاوش که به جوابش نرسیده بود یه کم مکث کرد، بعد گفت: «می‌مونم تو ماشین.»

«طول می‌کشه‌ها.»

«چه‌قدر مثلاً؟»

«والا دقیقِ دقیق نمی‌دونم. بستگی به چیدمان اون مغازه‌ای که برای خرید می‌رم توش داره. مثلاً این‌که بزنده‌های مشخصی داشته باشه یا نه، وسیله‌هاش و مرتب چیده باشه یا نه، فروشنده خانوم باشه یا نه، جوون باشه یا نه...»

«برو، نمی‌آم.»

جلو یه سوپرمارکت نگه‌داشتم و ترمزدستی رو کشیدم بالا. «خلاصه دارم

می‌گم که آگه یه خرده طول کشید، اعصابت خط‌خطی نشه.»

«برو، راحت باش.»

پیاده شدم و چشمکی بهش زدم. «راحتم.»

نیم ساعت بعد تو خونه‌ی عمه بودیم. درسته که عمه با قمه نیومد استقبالمون، اما نگاه‌های سرزنش‌بارش بابت دیر رسیدنمون چیزی از تیزیِ قمه کم نداشت. نایلکس‌های خرید رو از همون پایین پله‌ها گذاشتم رو ایوون، پله‌ها رو دوتا یکی رفتم بالا و بهش نزدیک شدم. «سلام بر عمه‌ی خوشگل خودم! خوبی خانومی؟»

بی‌اهمیت به چهره‌ی درهمش خم شدم، باهاش روبوسی کردم و آروم زیر گوشش گفتم: «واج‌آزایی حرف خ رو داشتی. عمه‌جانم، من می‌خوام شما رو واسه بابای این سیای بدبخت جور کنم. این جوری احم و تخم کنی، قبول نمی‌کنه زن‌باباش بشیا.»

با اعتراض هلم داد عقب و از خودش دورم کرد. «خجالت بکش!»

خندیدم و به سیاوش که پای پله‌ها وایساده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد گفتم: «چوب خشک‌جان، تشریف نمی‌آرین؟»

اومد بالا و حین درآوردن کفشاش، با لبخند سلام کرد. عمه با خوش‌رویی شروع کرد به احوال‌پرسی کردن باهاش. کفشام و درآوردم، نایلکس‌ها رو برداشتم و رفتم تو سالن. داشتم خریدا رو از توی نایلکس‌ها درمی‌آوردم و روی میز وسط آشپزخونه می‌ذاشتم، عمه اومد و معترض شد. «این چیه دامون؟!»

برگشتم سمتش و نگاهش و به نایلکس‌ها دیدم. «والا ما بهش می‌گیم خرت و پرت، اما در گذشته گویا محترمانه‌تر خطابش می‌کردن؛ مایحتاج روزانه، آذوقه، خواربار، اممم... ملزومات، نیازمندیا یا...»

صدام و بلندتر کردم و به سیاوش که نشسته بود روی مبل کنار بخاری گفتم: «سیا، یه مترادف واسه آذوقه بیار.»

صداش بلند شد: «انقدر عمه خانوم و حرص نده دامون.»

گردن کشیدم که بتونم درست بینمش. «خودشیرین! دارم واسه‌ت!»

عمه با جدیت گفت: «هزار بار نگفتم وقتی می‌آی این‌جا، این‌جوری بار نکن نیار؟!»

«عمه‌جان، یه‌جوری حرف می‌زنی انگار من بلانسبت، یه موجود چهارپا دنبال خودم راه انداخته‌م و کلی بار ریخته‌م رو کولش. چهار تا دونه خنزرپنزره دیگه.»

«من نیازی به این وسیله‌ها ندارم! بی‌خودی درشون‌نیار! ببر خونهای خودت!»

«منم نیازی بهشون ندارم. تو خونهای خودم کلی از این خارپوتا هست. سیا، امروز و فردا جشن نیکوکاری نیست؟»

صدای سیاوش دوباره بلند شد: «نه. نمی‌دونم، یعنی فکر نکنم. چه‌طور؟»
جوابش و ندادم و به عمه گفتم: «خب این گزینه هم حذف شد. مجبوری

بتپونی شون تو کابینتا. چایی داریم؟»

«صبحونه خوردین؟»

«بله. شما رفتی سر خاک؟»

«نه. سرم به پختن غذا گرم شد، نرفتم دیگه.»

«ماشین خراب نشد دوباره؟»

«نه، خدا رو شکر.»

نایلکس‌های خالی شده رو تو هم مجاله کردم و گذاشتم کنار وسیله‌هایی که خریده بودم. حین رفتن به هال، پالتومو درآوردم و به عمه گفتم: «اگه حوصله داشتی، بعدِ ناهار می‌تونیم بریم سر خاک.»

پالتومو گذاشتم رو دسته‌ی میل و روبه‌روی سیاوش نشستم. چند لحظه بعد، عمه با یه سینی چایی اومد تو سالن. «باشه هفته‌ی دیگه پنج‌شنبه می‌رم.»
سیاوش یه فنجان چایی از تو سینی برداشت و تشکر کرد. منم دست دراز کردم و لیوانی که تو سینی بود برداشتم. «مزگان رسید؟»

عمه نشست کنارم. «آره. یه شب خونگی رسول موند، فرداش رفت. تو نمی‌خوای بری تهران؟»

یه لحظه به سیاوش نگاهی انداختم و بعد از عمه پرسیدم: «چرا برم؟»
نگاهش رنگ دلخوری و سرزنش گرفت. «با هم حرف زده بودیم دامون!»
دوباره نگاهی به سیاوش که مثلاً خودش و سرگرم موبایلش کرده بود انداختم، لبی به لیوان چایی زدم، بعد گفتم: «آره دیگه. با هم حرف زده بودیم و فکر کنم من جواب قطعیم و داده بودم.»

با نگاه سرزنش‌بار خیره‌م موند. خودم و با چاییم سرگرم کردم. اونم دیگه چیزی نگفت و به‌بهونه‌ی سر زدن به غذا سرپا شد.

بعد از ناهار و بعد از رفتن سیاوش، آخرین تیکه‌ی ظرف و شستم و برگشتم سمت عمه. «چایی بریزم؟»

معترض شد. «یه روزم که اومدی این‌جا باید وایسی ظرفای من و بشوری و کارای من و بکنی آخه؟!»

حین خشک کردن دستام، راه افتادم سمت هال. «اگه شما لطف کنی وسواست و کنار بذاری و رضایت بدی به خرید ماشینِ ظرف‌شویی، من یه دونه واسه‌ت می‌خرم و...»

حرفم و قطع کرد. «بیا بشین، کارت دارم.»

نشستم روبه‌روش. «ای خداوند رحمان و رحیم! پناه می‌برم به تو از خشم این دبیر بازنشسته‌ی...»

«دامون، دو دقیقه جلدی باش، درست و حسابی جواب من و بده. خب؟»

«به روی چشم.»

«با گلاره صحبت کردی؟»

خیره شدم به نگاه منتظرش و سعی کردم حلاجی کنم منظورش چیه. این‌که تلفنی باهاش صحبت کردم، این‌که کلاً باهاش صحبت کردم، این‌که درمورد موضوعی که من خیال می‌کردم عمه ازش خبر نداره و انگار اشتباه می‌کردم، باهاش صحبت کردم یا چیز دیگه‌ای که من ازش بی‌خبرم.

«من فکر می‌کنم وقتش شده یه تصمیمی بگیری دامون. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

جواب که ندادم، او مد کنارم نشست و دستش و گذاشت رو پام. «آگه نگرانِ ماجرای گذشته‌ای...»

تازه گرفتم چی می‌گه و پریدم میون حرفش. «نه. اصلاً بحث این حرفا نیست. من...»

«بین، آگه خودت نمی‌تونی، من می‌تونم باهаш یه قرار بذارم...»

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. «گفتم که، بحث این حرفا نیست.»
پشت سرم او مد. «پس بحث چیه؟ چرا وقتی از سیاوش پرسیدم دامون با گلاره سرگرمه که بهم سر نمی‌زنه، گفت ای کاش لااقل سرش با اون گرم بود؟ به هم زدی باهاش، آره؟»

دو تا لیوان از تو آبچکون برداشتم، گذاشتم کنار سماور و مشغول ریختن چایی شدم. «به شما گفته بودم دلم نمی‌خواد آمار من و از سیاوش بگیری.»
«آمارت و نگرفتم. وقتی موبایلت خاموشه، وقتی تو آزمایشگاه نمی‌تونم پیدات کنم و بیمارستانم که کلاً معلوم نیست کی می‌ری، خب باید حق بدی بهم نگرانت شم.»

«خبرای بد زود می‌رسه عمه‌جون. این و خودت بارهاوبارها گفتی.»

«آره، منتها آگه خبر مربوط به دامونی که با هیچ ترفندی نم‌پس نمی‌ده باشه، کلاً نمی‌رسه. چرا باهاش به هم زدی؟»

با به قدم عرضی خودم و به سینک رسوندم، سینی رو از پشت شیر آب برداشتم و گذاشتم روی کابینت، لیوانا رو گذاشتم توش و برگشتم سمت عمه. «بعدشم، یعنی من جز آزمایشگاه و بیمارستان جای دیگه‌ای رو ندارم برم؟ استخری، دانشگاهی، کارگاهی، کنفرانسی، خیابونی، بیابونی؟ به روز اومدم دورهم دوتایی خوش بگذرونیم. شما اعصاب و سر چیزای بی‌خود خرد نکن. بیا چایی مونو بخوریم، بعدش شما رو ببرم به اهل قبور سر بزنی تا مرده و زنده‌ی من و یکی نکرده‌ن.»

همراه اومد، دوباره نشست روبه‌روم و چند ثانیه خیرم شد، بعد گفت: «کاش به‌خرده دست از این شوخی کردنا برمی‌داشتی و...»
لیوان چایی رو گذاشتم جلوش روی میز. «بله، ای کاش، منتها نمی‌شه دیگه. دست خودم نیست. ترک عادت موجب مرضه. منم جدی باشم، مریض می‌شم. چاییت و بنوش عمه‌جانم، الکی ذهنت و مشغول چیزی که ارزش نداره نکن. حالا ببینم، احیاناً گلاره با شما تماسی چیزی نداشته؟ یا شایدم شما باهاش تماس داشتین. هان؟ آخه به نظر من سیاهش دهن‌قرص‌تر از این حرفاست که بخواد آمار من و بده.»

با اخم گفت: «به‌عمر آرزوم بود تو این شَم کارآگاهی رو نداشته باشی!»
سر به‌تأیید حرفش تکون دادم. «منم واقعاً همین آرزو رو داشته‌م همیشه، یعنی ترجیح می‌دادم به شَم هنری تو وجودم بود تا این حس مرموز کارآگاه بودن. خب؟»

«اومد این‌جا.»

«کی؟»

«دیروز.»

«و عمه‌خانوم تصمیم گرفت بعد از دادن یه ناهار چرب‌و‌چیلی به این حقیر، از زیر زبونش بکشه چرا ساز بی‌وفایی کوک کرده، آره؟»

«چی شده دامون؟»

«گلاره نگفت؟»

«نه. اون فقط گریه کرد و ازم خواست باهات حرف بزنم که...»

«و شما نپرسیدی؟»

«جواب دقیق نداد.»

لبی به چاییم زد، بعد گفتم: «تا شما حاضر شی، منم گلاب به روتون، یه‌سر به خلأ می‌زنم و می‌آم.»

عمه رفته بود سر خاک، منم طبق معمول توی ماشین منتظرش نشسته بودم. آخرین باری رو که پام و گذاشته بودم رو زمین سرد این قبرستون به‌خاطر نمی‌آوردم. خیلی وقتاً عمه رو می‌آوردم، اما فقط تا دم در همراهیش می‌کردم. اوایل دلگیر می‌شد، چون دلش می‌خواست تا ته همراه و هم‌قدمش باشم، اما وقتی اصراراش و بی‌فایده دید، کم‌کم عادت کرد و پذیرفت که من علاقه‌ای به رفتن سر اون قبر ندارم و همراهی کردنش فقط عذابم می‌ده.

سرگرم گویشیم بودم وقتی او آمد نشست تو ماشین و گفت: «بیخس، یه کم طول کشید.»

لبخند زد، ماشین و روشن کردم و راه افتادم. یه کم بعد، صدام زد. سر به سمتش متمایل کردم. «جونم؟»

«راهی نداره برگردی؟»

«کجا؟»

«نمی‌دونی یعنی؟»

«مهتاج خانوم، خواهش می‌کنم.»

«خواهش می‌کنی چی؟ می‌دونم با این کارت دشمن شادکن شدی؟»

«عمه، استقلال من چه ربطی به شادی دشمنان داره؟»

«داره و خودت خوب می‌دونی.»

«واسه خاطر ناراحت کردن اوناست که انقدر اصرار می‌کنی من برگردم یا

واسه خاطر من و خودت؟»

«به خاطر فقط و فقط خودته که انقدر اصرار می‌کنم، اما... رسول دیشب

زنگ زده بود، می‌گفت...»

«علاقه ندارم بدونم رسول خان چی می‌گفته عمه. سیاوش به امید من تو اون

خونه‌س. منم به امید این که بتونم خودم و پیدا کنم از خونه‌ی شما زدم بیرون.

فکر نمی‌کنی این همه نگرانی واسه یه مرد سی و یه ساله یه مقدار زیادیه؟»

«صد سالتم بشه، باز برای من همون بچه‌ی ده ساله‌ی...»

«همیشه برام جای سؤال بوده آدمایی که می‌گن صد سالتم بشه، بازم برای من بچه‌ای، چه قدر امید به زندگی تو وجودشون زیاده.»
«چه طور؟»

«یعنی من صد سالم شه، شما یه چیزی حدود صد و سی سالته. یعنی خدای نکرده، زبونم لال، یه درصدم فکر نمی‌کنی...»
دست انداخت میون موهام و به همشون ریخت. «لال نشی بچه!»

خندیدم و گفتم: «عمه جون جونم، یه بار نشستیم و من واسه شما یه چیزی حدود هفتاد و نه ساعت، بیست ثانیه کم، صحبت کردم و توضیح دادم می‌خوام مستقل شم. به توافق رسیدیم و...»

«به توافق نرسیدیم. تو طبق معمول ساز خودت و زدی، واسه خودت بریدی و دوختی و کردی تن من.»

«البته که همین طوره که شما می‌فرمایین، منتها از نظر من دلایلم برای این کار کاملاً قانع کننده و منطقی بوده.»

«خودت قانع شی، بسه؟»

«اممم... نه خب، ولی...»

«کاش می‌فهمیدی چه قدر اشتباه بوده این کارت.»

«از نظر کی؟ از نظر رسول؟ از نظر...»

«از نظر همه. از هر لحاظ.»

«جز از نظر راحتی خودم، آره؟ نمی‌فهمم این وسط رسول چی کاره‌س و

چی می‌گه. اصلاً اون حق داره اسم من و بیاره که درباره‌ی زندگی من نظر می‌ده؟»

«توی اون خونه راحتی؟ این‌که معلوم نیست چی می‌خوری و چی می‌پوشی و...»

«ای وای! یعنی الان مشخص نیست چی پوشیده‌م؟ یعنی الان شما داری ماورای این پوششم می‌بینی؟!»

«دامون، دارم جدی حرف می‌زنم.»

«وای! یعنی جدی‌جدی معلوم نیست چی تمه! آره؟! بی حیثیت شدم رفت!»

نفس عمیقی کشید. ندیده هم می‌تونستم حدس بزنم سر به‌تأسف تکون داده. یه کم ساکت موند، بعد پرسید: «سر جریان گلاره تصمیمت جدیه؟»
سر به علامت مثبت تکون دادم. «بله. تصمیم درمورد گلاره جدیه.»
«هیچ کاری از دستم برنمی‌آد؟»
«متأسفانه خیر.»

«تا ابد قراره همین جوری عزب بمونی؟»

«بسته‌ی پیشنهادی خاصی داری؟»

«آره.»

«خوبه. سر فرصت می‌شینیم سر میز مذاکره. الان شما بگو شام می‌آی

پیش ما یا برسونمت به خونه‌ی قدیمی ارثیه‌ی پدرشوهرجان؟»

«می‌رم خونه. تو نمی‌آی پیش من؟»

«قربون شما. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم. می‌رم خونه که یه خرده هوای

سیا رو هم داشته باشم. این روزا هم درگیر بانکه، هم امتحاناش فشرده‌س.»

«ازش درس می‌پرسی یعنی؟»

خندیدم و گفتم: «آره. بهش دیکته هم می‌گم.»

بعد نیم‌نگاهی بهش انداختم و با هم چشم‌توچشم شدیم. لبخندش با غم و

حسرت نگاهش اصلاً هم‌خونی نداشت.

گرم خواب بودم وقتی سیاوش آروم تکونم داد. «دامون، یه لحظه پا شو.»

به‌زور یه چشمم و باز و سرم و از رو بالش بلند کردم. زانو زده بود پای تخت

و یه دستش روی پشتم بود. معمولاً ان‌قدر رماتیک من و از خواب بیدار

نمی‌کرد. فوقِ فوقش بعد چند بار صدا زدنم، بالای سرم ظاهر می‌شد و

ته تهش بالش و به قدرت یه زلزله‌ی چندریشتری تکون می‌داد تا خواب و از سرم

پیرونه. با صدای خواب‌آلود و دورگه‌ای پرسیدم: «چی شده؟»

بلند شد و تی‌شرت و انداخت رو سرم. «پا شو، گلاره اوامده دم در.»

تی‌شرت و از رو صورتم برداشتم و همون‌جوری که می‌نشستم

پرسیدم: «کی؟!»

رفت سمت در اتاق. «گلاره. می‌خواستم در رو وا کنم، گفتم شاید نخوای

بینیش.»

بلند شدم و تی شرت‌م و تنم کردم. اومدم برم بیرون. برگشت و با سر اشاره‌ای به پایین تنه‌م کرد. «یه چیزی هم پات کنی، بد نیست. وا می‌کنم در رو.»

نگاهی به خودم انداختم و پی بردم تا بالا اومدن ویندوز مغزم خیلی مونده.

یه سلوارک پوشیدم، رفتم دستشویی و وقتی برگشتم، گلاره با چهره‌ای درهم روی مبل نشسته بود و نگاهم می‌کرد. نشستم روبه‌روش و هردو تو سکوت زل زدیم به هم. انگار هرکدوم منتظر بودیم اون یکی سر حرف و وا کنه. و از اون‌جا که من علاقه‌ای به این ملاقات نداشتم و این اون بود که خروس‌خون صبح، بدون دعوت اومده بود و لابدم حرف داشت که اومده بود، پس باید خودش شروع می‌کرد و بالاخره هم لب باز کرد: «چرا جواب زنگامو نمی‌دی؟»

به پشتی مبل تکیه دادم، پامو انداختم رو پام، دستم و در راستای پشتی مبل دراز کردم و پرسیدم: «شماره‌ی من و در اقصی نقاط مملکت پخش کردی یا تموم اون شماره‌ها مربوط به خودته؟»

«با هر شماره‌ای دم دستم بود زنگ زدم، بلکه صدات و بشنوم و بذاری بینمت، اما تو چی کار کردی؟ یا گوشیت خاموش بود یا جواب ندادی. یعنی انقدر دلت زده‌م که حتی مستحق یه توضیح کوتاهم نیستم؟»

«فکر می‌کنم آخرین باری که با هم صحبت کردیم برات توضیح دادم

تصمیمم چیه.»

«همین؟!»

«کمه؟ کافی نیست؟ این که خودم و موظف دونستم بهت زنگ بزنم و از تصمیمم باخبرت کنم، به نظر تو بی‌اهمیت‌ه؟»

«بعد سه سال من نباید دلیل این یه‌هو فرار کردنت، یه‌هو شونه خالی کردنت، یه‌هو به‌هم زدنت و بدونم؟»

«نمی‌دونی یعنی؟!»

«تو چه ته دامون؟!»

«من چه‌مه؟ اتفاقاً هفته‌ی پیش تو فکرم بود این سؤال و از تو بپرسم، که خب پشیمون شدم.»

«من چه‌مه؟! داشتیم زندگی مون و می‌کردیم. تموم این مدت با هر سازی که زدی رقصیدم. هرچی گفتی، گفتم چشم. گفتی وقت لازم دارم تا ببینم می‌خوام این رابطه جدی شه یا نه، گفتم چشم. گفتی از گذشته‌م هیچی نمی‌گم تا وقتی تصمیم قطعی شه، هرکی بود قبول نمی‌کرد، اما من گفتم چشم. گفتی سرم شلوغه، درگیر کار و درسمم، مثل بقیه‌ی دوستیا و رابطه‌ها نمی‌تونم خیلی وقت خرجت کنم، سه سال تموم با این همه مشغله‌ت کنار اوادم و گفتم عیب نداره، راحت باش. حالا من باید بگم چه‌مه؟!»

«خوشحالم اینا رو می‌شنوم. لااقل می‌فهمم تصمیم خیلی هم برای تو بد نبوده. می‌تونن بری پی یه زندگی ایدئال با یه آدم ایدئال.»

«تو برای من از هر آدمی ایدئال‌تری.»

«مطمئنم؟!»

«یعنی چی؟! چرا این جور حرف می‌زنی؟! چرا مستقیم نمی‌گی چی شده که یه‌هو زده به سرت و می‌گی کات؟!»

«یه‌هو زده به سرم. تصمیمیه که روش فکر کرده‌م، سبک‌سنگینش کرده‌م و بعد باهات در میونش گذاشته‌م.»

«آخه واسه چی؟! چی کار کرده‌م که داری این جور مجازاتم می‌کنی?!»
چند ثانیه تو سکوت زل زدم بهش. مونده بودم حقیقتاً نمی‌دونه به چه دلیل با قیچی افتادم دنبال این رشته‌ی ارتباطی تا قطعش کنم یا داره فیلم بازی می‌کنه. حین خاروندن گونه‌م پرسیدم: «الآن جدی منتظری من توضیح بدم چرا خواسته‌م این رابطه تموم شه؟»

مصر، محکم و طلب‌کار گفت: «آره! می‌خوام بدونم! یعنی وظیفه‌ته توضیح بدی!»

بلند شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه. «وظیفه‌ی تو هم یه چیزایی بوده که خیلی مقید بودی به انجامشون.»

«یعنی چی?!»

«یعنی چی داره، گلاره?! جداً مونده‌م از من توضیح چی رو می‌خوای?!»
توضیح چیزی که خودت باید بهم توضیح می‌دادی و ندادی?!»

جواب که نداد، تو ورودی آشپزخونه برگشتم سمتش. «تصمیم درمورد رابطه‌مون مشخص بود. از وقتی یه چیزایی بینمون جدی شد، بهت گفتم باید بهم زمان بدی تا با یه مسائلی کنار بیام، بعدش همه‌چی رو درست می‌کنم.»

نگفته بودم بهت؟»

«تا کی؟! چه قدر زمان لازم بود تا تو با خودت و با اون چیزی که نمی‌دونم

چیه کنار بیای؟!»

«چند ماه شده از وقتی بهت گفتم دلم می‌خواد تموم آینده‌م مال تو باشه؟

چه قدر صبر کردی بتونم یه سری مسائل و با خودم حل و فصل کنم؟»

«چرا واضح حرف نمی‌زنی تو؟!»

به هوای علم کردن بساط صبحونه رفتم تو آشپزخونه. «شاید واسه سیاوشی

که احتمالاً الآن داره از تو اتاقت صدای ما رو می‌شنوه، حرفای من خیلی هم

واضح نباشه، اما برای تویی که تو عمق ماجرای مطمئناً خیلی روشن و شفافه.

تو مونده بودی سر دوراهی راهی که اصلاً نباید توش پا می‌داشتی و من فقط

کارت و راحت کردم، همین. الانم ترجیح می‌دم جای این که سر صبح

این جور اعصاب خودم و تو رو به گند بکشم، بشینم صبحونه بخورم و برم سر

کارم.»

«حرفت همینه؟ حرف آخرت؟»

«حرف اول و آخرم همینه. نه، یه حرف دیگه هم دارم. خوشم نمی‌آد پای

آدمایی که هیچ ربطی به این جریان ندارن وسط کشیده شه. دلیلی نداشت بری

پیش عمه‌م.»

«وقتی تو جواب تماسای من و نمی‌دی و حتی حاضر نیستی دو کلام

رودررو باهام حرف بزنی...»

«چه رودررو، چه پای تلفن، حرف آخرم هفته‌ی پیش زدم بهت. برای زندگی من، نه عمه‌م، نه سیاوش، نه معین و خانومش، نه هیچ‌کس دیگه‌ای تصمیم نمی‌گیره.»

«بله! اون و که می‌دونم شما چه قدر مستقل و خودرایی!»

«حالا هرچی!»

«کاش لااقل عین یه مرد می‌اومدی می‌گفتی دلیل این رفتارت و این تصمیمت چیه. ته نامردیه این‌جوری داری من و از زندگی عین یه آشغال می‌ندازی بیرون! ته نامردیه وقتی سه سال تموم هرچور که خواستی در اختیارت بودم، حالا این‌جوری ردم کنی و حتی نخوای بشینی درموردش توضیح بدی!»

«این‌که من نامردم و کاملاً قبول دارم، ولی اون در اختیاری که می‌گی رو به هیچ وجه نمی‌تونم هضم کنم. به‌زور باهام بودی یعنی؟! دوست نداشتی و به‌اجبار می‌اومدی پیشم؟! ته دلت راضی نبود و به‌خاطر من تن می‌دادی؟! یا اصلاً بینم، من اولین کسی بودم که باهام رابطه‌ی داشتی؟! اولین تجربه‌ت بودم که جوری رفتار می‌کنی انگار دستمالیت کردم و حالا انداختمت دور؟!»

وقتی قطره‌های اشک راه گرفت روی صورتش، گیج‌تر از قبل زل زدم به چشمش. راه افتاد سمت مبل، کیفش و برداشت و حین رفتن سمت در، با گریه گفت: «نامردی دامون! یه نامرد واقعی!»

کف دستم و محکم به پیشونیم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از بحثی که شب قبل با عمه سر نرفتیم به تهران داشتیم، فقط همین حضور گلاره و

طلب‌کار بودنش کم بود تا اعصاب داغونم خراب‌تر شه. باید با عمه به صحبت اساسی می‌کردم تا هر سال من و برای رفتن سر خاک آدمای گذشته، اونایی که بعد از رفتنشون اون‌همه طوفان تو زندگیم به‌پا شد، تحت فشار قرار نده. باید یه‌جوری با گلاره تموم می‌کردم که دیگه دوره نیفته پی ترمیم رابطه‌ای که خودش تبر برداشت و کویید به بیخ‌وبنش. باید یه راهی واسه آروم کردن خودم پیدا می‌کردم. با یه نخ سیگارِ روشن وایسامم جلو سینک و شروع کردم با حرص پک زدن. یه کم بعد، سیاوش دست گذاشت سرِ شونهم. «ناشنا نکش اونو.»

پک آخر رو زدم، ته‌سیگار رو گرفتم زیر شیر آب و بی‌خیال صبحونه خوردن شدم و رفتم تو اتاقم تا آماده شم. دم در ورودی، وقتی پالتومو می‌پوشیدم، نزدیکم شد و پرسید: «خوبی؟»
جواب مثبت دادم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. «چه‌طور نرفتی بانک؟»

کیفم و از روی جاکفشی برداشت و داد دستم. «مرخصی گرفتم بشینم بخونم.»

سری بالا و پایین کردم و راه افتادم سمت در. «باشه. موفق باشی. فعلاً.»

روزایی که این‌جوری شروع می‌شد رو اصلاً دوست نداشتم. روزایی که قرار بود تا آخر شب ابرو هام درهم باشن و خلقم تنگ، روزایی که به‌قول عمه، یا از

دنده‌ی چپ بلند می‌شدم یا به موضوعی تا آخر شب و تا وقتی سرمو بذارم رو بالش و چشم بیندم، ذهنم و درگیر می‌کرد و اعصابم و به بازی می‌گرفت و اصلاً دوست نداشتم و به نظرم خیلی کند می‌گذشتن. پا گذاشتم تو آزمایشگاه، یه سلام کلی کردم و رفتم تو اتاقم، کاری که معمولاً انجام نمی‌دادم، چون بیشتر وقتا ترجیح می‌دادم خودم و تو سایت و تو بخش مشغول کنم، تا پشت میز و تو اتاقم بشینم و به امورات دفتري برسم. کیفم و انداختم روی صندلی چرم جلو میز و همون جوری که پالتوم و درمی‌آوردم، سعی کردم افکارم و از جریان گلاره دور و به کارم معطوف کنم. همون لحظه تقه‌ای به در خورد و معین سرش و آورد تو. «سلام. اجازه هست؟»

پالتوم و به چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق آویزون کردم و نشستم پشت میز. «سلام. دکتر اکبرزاده اومده؟»

اومد تو اتاق و در رو بست. «نه. زنگ زد گفت یک به بعد می‌آد.»

«جلسه‌ی فردا رو باهاش هماهنگ کردی؟»

«افتاد سه‌شنبه که تو بعدازظهر باشی. هستی دیگه؟»

«آره. خوبه.»

«چیزی شده؟»

«چی مثلاً؟»

«نمی‌دونم. معمولاً آدما روز بعد از تعطیلات با انرژی بیشتری سر کار

حاضر می‌شن، تو ولی امروز انگار همچین روبه‌راه نیستی.»

نشستم پشت میز و نگاهی به سررسیدم انداختم تا برنامه‌هام و چک کنم. «معمولاً مزه‌ی یه تعطیلات خیلی عالی که زیر زبون بمونه، بعدش آدم حوصله‌ی کار کردن نداره. کارای وامت جور شد؟»

«آره. دکتر گفت سفارشم و کردی. ممنون.»

«ضامن و چی کار کردی؟ نیاز نیست پیام بانک؟»

«شهاب و ژاله ضامنم شدن.»

«بهت گفته بودم رو منم حساب کنی.»

«تو همین قدر که اسمم و گذاشتی تو اولویتِ وام کلی لطف کردی بهم.»

«لطف اون موقعی بود که اجازه می‌دادی این پول و بهت قرض بدم. نه

این که کلی زمان بیره و صبر کنی تا وام جور شه.»

«چی شده دامون؟»

نگاهم و از سررسید گرفتم و چشم دوختم بهش. «چی چی شده؟»

«این حال و روز رو می‌گم.»

«کدوم حال و روز؟»

«دامون!»

«علی رو فرستادی بره آزمایشگاه رازی؟»

«نه هنوز.»

«نمونه‌ها که غیرقابل استفاده شدن، قراره بفرستیش؟»

«الآن می‌گم بره.»

«باید تا حالا رفته و برگشته بود.»

«بله. حق با شماست. ببخشید.»

«دستگاه رسید؟»

«نه هنوز، ولی پیگیر شدیم، حتماً امروز می‌رسه.»

«خوبه. برو، منم به کارام برسم.»

یه کم مکث کرد، بعد گفت: «دکتر نیست، یه دختر خانومی اومده و

بنده خدا از شانس بدشم هست که تو امروز انقدر بداخلاق.»

«چی کار داره؟»

«از دانشگاه نامه آورده.»

«واسه کارآموزی؟»

«اوهوم.»

«بگو آزمایشگاه کارآموز قبول نمی‌کنه.»

«مطمئنی؟»

«از چی؟ که کارآموز قبول نمی‌کنیم؟»

«این که می‌خوای این جوابو بدی.»

سری به تأیید تکون دادم. رفت سمت در، اما قبل از بیرون رفتن

گفت: «لااقل می‌توننی باهاش حرف بزنی و محترمانه ردش کنی بره. یه ساعته

منتظر نشسته.»

«تو هم که می‌ری ردش کنی، محترمانه ردش کن. برو بذار به کارم

برسم!»

کارای دفتريوم و سروسامون دادم، روپوش پوشيدم و رفتم تو بخش و گزارش کار رو از احمدی گرفتم و مشغول شدم. دلم يه ليوان چایی يا يه فنجون قهوه می‌خواست و يه محيط ساکت تا چند ساعتی بشينم و خودم آروم کنم، اما کار که اين سوسول‌بازيا سرش نمی‌شد. بنابراین بهترين راه اين بود که سرم و به دستگاہ‌ها، میکروسکوپا و نمونه‌ها گرم کنم، هرچند متأسفانه اون ميون، قرمزِي خونی هم بود که من و عجيب ياد صحنه‌هایی می‌نداخت که سال‌ها سعی کرده بودم به‌دست فراموشی بسپرمشون يا لاقل تو ذهنم کم‌رنگشون کنم و همين باعث می‌شد کار کردن خیلی هم تو پرت کردن حواسم مؤثر نباشه.

يه کم بعد، تقه‌ای به در سر من و احمدی رو بلند کرد. دختر جوونی ميون چارچوب وایساده بود. سلام که کرد، بلند شدم، ماسکم و پايين کشيدم و حين درآوردن دستکشام، جواب سلامش و دادم. از همون دم در گفت: «فرصت دارين چند ديقه وقتتون و بگيريم؟ يا اگه الآن سرتون شلوغه، يه زمانی رو بهم بگين که برم و اون موقع پیام.»

«روی اون شیشه نوشته ورود افراد متفرقه اکيداً ممنوع.»

«بله. می‌دونم، منتها همکارتون اجازه دادن تا دم اين در پیام، چون ظاهراً

شما سرتون خیلی شلوغه و...»

«چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

«بابت نامه‌ای که از دانشگاه آورده‌م...»

«همکارم نگفت کارآموز قبول نمی‌کنیم؟»

«چرا، ولی دوست من با آقای دکتری تلفنی صحبت کرده بود. ایشون قول

مساعده داده بودن و بر اون مبنا بود که ما نامه رو گرفتیم.»

زیر لب پایینم و با دندون خاروندم و یه‌خرده فکر کردم، بعد

گفتم: «تشریف داشته باشین، می‌آم اتاقم، با هم صحبت می‌کنیم.»

تشکر کرد، رفت و پشت‌سرش معین ظاهر شد. «خیلی اصرار کرد و خب

اگه دکتر اکبرزاده اکی داده باشه، حقم داره.»

مشغول شستن دستام شدم. «بی‌زحمت بگو جوان با دکتر تماس بگیره ببینه

موضوع چیه.»

«باشه. تو آبدارخونه بساط ناشتایی پهن کردیم. نمی‌آی؟»

«نه. می‌خوام به کار این خانوم برسم.»

راه افتادم برم سمت اتاقم، بازومو چسبید و آروم پرسید: «جریان

گلاره‌س؟»

سری به علامت مثبت تکون دادم. آروم‌تر گفتم: «ژاله باهاش صحبت

کرده.»

«کی؟»

«دیروز.»

«پس امروز سر صبح دم خونه‌ی من چی کار می‌کرد؟»

«مثل این که اون جریان منتفی شده.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. ژاله بیشتر در جریان.»

«خودش که امروز کلاً به روی خودش نیامد و تظاهر کرد نمی‌دونه چرا

من یه همچین تصمیمی گرفته‌م.»

«ژاله هم بهش نگفته تو جریان و می‌دونی. فقط پرس‌وجو کرده ببینه جریان

به کجا کشیده.»

«جالبه. می‌ترسه حرفی بزنه و من به‌دلیل دیگه‌ای به‌هم زده باشم و خودش

خودش و لو بده. واسه همینم هست که این‌جوری جانماز آب می‌کشه و

انگشت اتهام و گرفته سمت من.»

«چی بگم. به نظر من به روش بیار، بذار بدونه در جریانی. آهان راستی

شب شام می‌آی خونه‌ی ما؟ ژاله می‌خواد بهت شیرینی بده.»

«ببینم برنامه‌م چه جوریه، خبر می‌دم.»

راه افتادم سمت اتاقم و به اون دختر دانشجو که نشسته بود رو صندلیِ سالن

انتظار گفتم: «تشریف بیارین.»

نشستم پشت میز و با دست به صندلیِ چرمی اشاره کردم تا بشینه. دو تا

پاکت‌نامه گذاشت رو میز، نشست و تو سکوت خیره‌ی درودیوار شد. حین باز

کردن پاکتا پرسیدم: «با دکتر صحبت کردین؟»

«من نه. دوستم باهاشون تماس گرفت.»

«کی؟»

«فکر کنم دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش.»

«شما اومدی کارآموزی، اون وقت دوستت به دکتر زنگ زده؟»

«هم من و هم دوستم با هم می‌خوایم بیایم.»

شروع کردم به خوندن سرسریِ نامه که بینم از کدوم دانشگاه اومده و اسم

و مشخصاتش چیه و در همون حال پرسیدم: «شما خانوم نادیا...»

میون حرفم اومد: «نه. اون دوستمه. من شادی اسکویی‌ام.»

نگاه از نامه گرفتم و به صورتش چشم دوختم. منتظر خیره‌ی من بود.

دستی به لاله‌ی گوشم کشیدم و گفتم: «تا حالا نشده ما تو این آزمایشگاه

کارآموز قبول کنیم و تعجب می‌کنم شما می‌گین دکتر موافقت کرده.»

جبهه گرفت و معترض پرسید: «یعنی می‌فرمایین من دروغ می‌گم؟!»

دست‌به‌سینه شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. «خیر. همچین جسارتی

نکردم.»

«اختیار دارین. منظورم این نبود. اولش آقای دکتر قبول نکردن، ولی بعدش

که دوستم خیلی اصرار کرد، ایشون گفتن حالا شما نامه رو بیارین. خب

می‌دونین...»

زنگ تلفن حرفش و قطع کرد. جوان بود که می‌گفت دکتر اکبرزاده پای

تلفن گفته هر تصمیمی خودم خواستم بگیرم. «باشه» ای گفتم و گوشی رو

گذاشتم سر جاش. «به من باشه، معمولاً زیر بار این دردسرا نمی‌رم و ترجیح

می‌دم پای یه تازه‌کار به این آزمایشگاه باز نشه. الانم همکارم با دکتر تماس گرفته و ایشون گذاشته به اختیار من و گفته هر تصمیمی می‌خوام بگیرم.»

«و شما علاقه‌ای به این که کارآموز بگیرین ندارین. درسته؟»

«درسته.»

سرپا و به میز نزدیک شد. «پس بهتره من برم و یه روز دیگه پیام که دکتر تشریف داشته باشن. فکر می‌کنم با ایشون راحت‌تر بشه به توافق رسید.»

نامه‌ها رو گرفتم سمتش. «خیلی هم مطمئن نباشین. فکر نمی‌کنم ایشون روی حرف من حرف بزنن.»

دلخور گفتم: «جالبه که ایشون روی حرف خودشون حرف می‌زنن، ولی رو حرف شما نه.»

بعد مکثی کرد، نگاهش و نشوند به چشم‌ام و پرسید: «هیچ راهی نداره تجدیدنظر کنین؟»

«چه اصراریه سال سوم برین کارآموزی؟ ترم بعد خود دانشگاه شما رو می‌فرسته دیگه.»

«خب خودتون که بیشتر مطلعین، این رشته واقعاً نیاز به تجربه داره و هرقدر تجربیات آدم بیشتر باشه، موفقیتیم بیشتره. می‌شه یه کم بیشتر فکر کنین؟ باور کنین پشیمونتون نمی‌کنیم.»

«متأسفم. من ترجیح می‌دم سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نبندم.»

«آخه من و دوستم از دانشجوهای خوب دانشگاهمونیم و برامون مهمه

اولین تجربه‌ی کاری‌مون تو یه آزمایشگاه موفق باشه و تعریف آزمایشگاه شما رو هم خیلی شنیدیم. متوجهین که؟ کار کردن زیر نظر اساتیدی مثل شما می‌تونه تو موفقیت آینده‌ی ما خیلی مؤثر باشه.»

یه کم فکر کردم و تصمیم نهاییم و تو چند ثانیه گرفتم. «دو تا کارآموز با هم به هیچ وجه تو کتم نمی‌ره، اما اگه خواستین، یه کدومتون می‌تونین بیان مشغول شین.»

«پس به دوستم می‌گم بیاد.»

تای یه ابروم رفت بالا. «چرا خودتون نمی‌آین؟»

«چون اون‌جوری در حق دوستم نامردیه. مطمئناً اگه امروز می‌تونست بیاد،

اونم این شانس و داشت که این‌جا مشغول شه.»

یه تای دیگه‌ی ابروم از استدلالش بالا رفت و متفکر زل زدم بهش. با

مکث گفتم: «بیمارستانام کارآموز قبول می‌کنن. چرا نمی‌رین بیمارستان؟»

«آخه خونواده‌ی دوستم یه‌خرده حساسن روی بیمارستان. اونم ترجیح

می‌ده فعلاً نره بیمارستان.»

«علوم آزمایشگاهی بخونی و با کار توی بیمارستان مشکل داشته باشی؟ مثل

اینه که...»

«بله. منم بهش گفتم. مثل اینه که هویج باشی و نذارن پیری تو سوپ.»

باوجود اوضاع روحی به‌هم‌ریخته‌م خنده‌م گرفتم. با لبخند پرسیدم: «حالا

چرا هویج؟»

اونم لبخند زد و دست گذاشت رو دستگیره‌ی در. «مربوط می‌شه به دوستم. یه ذره دیگه چونه بزوم، ممکنه نظرتون عوض شه؟ خودتون که در جریانین، تغییر نامه از طرف دانشگاه دوباره کلی بروییا داره. همین نامه رو هم به‌زور گرفتیم و خب منم دلم می‌خواد همون تجربیاتی رو کسب کنم که دوستم زیر نظر شما و با کار کردن پیش شما کسب می‌کنه.»

بابت اون همه هندونه که حواله داده بود زیر بغلم لبخند زدم. «اتفاقاً شما دو تا رفیق اگه از هم دور باشین، بهتر کار رو یاد می‌گیرین. در این مورد نظرم عوض نمی‌شه.»

با قیافه‌ای ناراضی سری بالا و پایین کرد و پرسید: «پس بهش بگم بیاد؟»
 «به دوستت بگو فردا ساعت هفت و نیم صبح این‌جا باشه. شمام فردا دو و نیم سه بیا بیمارستان ببینم می‌تونم کاری کنم یا نه.»

با خوشحالی و هول‌هولکی تشکر و در رو باز کرد، قبل از این‌که پا بذاره بیرون پرسیدم: «مگه شما می‌دونن من کدوم بیمارستان مشغولم؟»
 برگشت و گیج نگاهم کرد، بعد لبخندی به گیجی خودش زد و گفت: «فکر نمی‌کردم قبول کنین! از خوشحالی هول شدم!»

اسم بیمارستان و گفتم. تشکر کرد، دوباره اومد بره بیرون، صدای من نگهش داشت. «اگه نامه‌ی دوست و بدی، کارش زودتر راه می‌افته. امضای من پاش نباشه، همکارام اجازه‌ی کار کردن بهش نمی‌دن.»

«آخ» ی گفت، برگشت و نامه رو بهم داد. دستور رو زیر برگه نوشتم و

راهنمایش کردم برای باقی‌کارا. وقتی رفت، به پشتیِ صندلی تکیه دادم و از تصور هویجی که وایساده لبه‌ی یه قابلمه و درحال شیرجه زدن میون سوپه لبخند دوباره‌ای به لبم نشست.